

دیوان اشعار



برچیده از کتابخانه دیجیتال هندوستان <http://dli.iit.ac.in>

باز تکثیر از کتابخانه کتاب فارسی <http://www.KetabFarsi.com>

برچیده از کتابخانه دیجیتال هندوستان

<http://dli.iit.ac.in/>

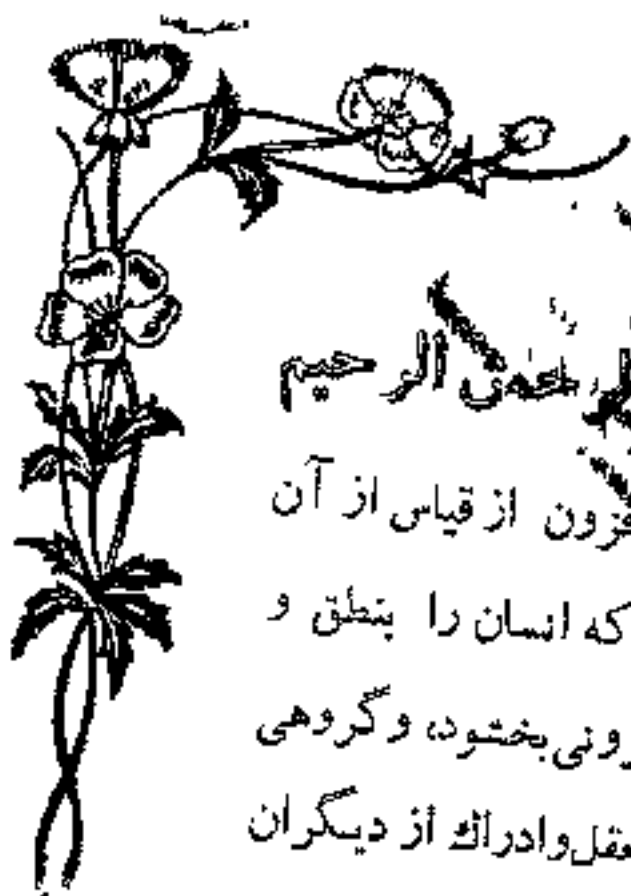
تصحیح و تالیف :
محمد ناصر اعظمی

اصول الدین

دیوان اشعار
وزید اشعار « ناصری نجا »

شاه قاجار

ناشر : کتابخانه مطبوعاتی (قائم مقام)
تهران - خیابان ناصر حس و
« دو اندرون »



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سپاسی افزون از قیاس از آن
خداست ، که انسان را بتطق و
بیان فرّ و فزونی بخشود، و گروهی
از آنان را بعقل و ادراک از دیگران
مقدم و ممتاز فرمود، و بموهبت خرد
دانا و طبع نوانا، نام ایشان را
جاوید و سخنانشان را جاودانی
نمود . و درود فراوان بر پیغمبر
اسلام و آل اطهار او که حنم و
گوش اهل دل، از رفتار و گفتارسان
عبرن ها گرفت و حکمت ها
آموخت و پندها سنود .

هفتاد و نه

همیشه شاعر از طبقات محروم و شعر، از محرومیت
ها برمیخاسته و اگر این قاعده در موارد استثنائی معکوس
گردد حقیقتاً باعث اعجاب و موجب تعجب خواهد
بود .

اگر شعر را زبان گویای احساسات روحی و
هیجان‌ات درونی شاعر بدانیم ، برای ما اشعار شهریار
کامکاری که شعر میسروده و در سراسر عمر خود از تمام
بهره‌های جهان ، بیدریغ بر خوردار بوده است بی اندازه
در خور دقت است ؟

در خلال اشعار «ناصرالدین شاه» سخن از هجر
و حرمان عاشق و جور و جفای معشوی و بیوفائی وی بیان
آمده است و این موضوع ثابت میکند که سر و کار
مغزوران با جهانی جزو جهان ماده و طبیعت است و با افکار
و پنداری برانطباق فراتر از آنچه باندیشه های عادی
میرسد . دل بسته اند .

در این صورت برای دیگران مطالعه شعر و فکر
آنان بمنزله دریچه است که از کلبه کوچکی بفضای
وسیع باغستان بزرگ و پربرک و برو باروری باز میشود

و نگاه دیده دل آنان را از آن نظر گاه بسناظر بدیع باغ
تا آنجا که ممکن و میسر است باشور و شمع زائد الوصف
میکشاند و میگرداند .

و اگر چنین نباشد، لا اقل مؤید این نظر به است که:
همانگونه که یک نقاش ماهر در خسار ماهر و بان را
سوزۀ تابلوهای هنری خود میکند، تا هر چه زیباتر
جلوه نماید، شاعر نیز برای ابراز قدرت قریحه خویش
موضوع سخنان خود را از این قبیل قرار میدهد

در هر صورت، برای فراهم آوردن بهترین مجسّمه
که حاوی اشعار شهر باری که خود بهترین مشوق شعر
و شاعری بوده و در عصر او شعر پارسی رونق بسیاری
گرفته و اسادان مسلمی همچون حکیم قانلی و فروغی
بستامی و هجر اصهبانی و وصال شیرازی
بوجود آمده است، و دقت بسیاری بکار روم و بنسخه های
ذیل مراجعه شد تا از هر حیث ناقص نباشد

۱- یادداست های مرحوم علیقلی میرزای اعتماد
السلطنه در زیر علوم (چند مؤلف)

۲- مناسع اعجاز، خط و پرزای شیفته بشیوه
مخاطب دروسه از یکا بحارۀ دجوهی استعجاب

۳- دیوان مرقع و مذهب «ناصرالدین شاه» بخط
زیبای شکسته، رقم میرزا محمد علی منشی (خوشنویس
شیرازی) موجود در کتابخانه ملی ملک بشماره (۶۰۰۴)

۵- اوصاف ناصری

۵- تذکره مجدیه

۶- مجمع النصحاء

۷- پایان دیوان عنصری چاپ هند

پس از تطبیق و تصحیح این نسخه، با منابع مذکوره
زیده اشعار «ناصری قاجار» را که چاپ و انتشار آن
در این مجموعه معتنم بود، بر آن افزود و شرح حال
شاعر را بر آن مزید نمود، تا از همه جهت کامل باشد

«محمد باقر - اعتضادی»



(معجز عیسی)

به بستان در بهاران ، چون گل نسرین شود پیدا
 خجل گردد چو بار من - بصدت مکین شود پیدا
 تکلم چون نماید معجز عیسی شود ظاهر
 تبسم چون نماید ، خوشه پروین شود پیدا
 بفر دای قیامت کی زجا، فرهاد بر خیزد
 مگر وقتی که در چشمش رخ شیرین شود پیدا
 اگر تاحشر بشکافند کوی آن ستمگر را
 تن مسکین شود ظاهر : دل خونین شود پیدا
 بکف خون شانه گرداند، که تاگیسو بر افشاند
 تو گوئی کار و انسالار مشک چین شود پیدا



(تیر فمزه)

دل میبری و روی نهان میکنی چرا
خود میکشی مرا و فغان میکنی چرا
بر تیر غمزهات دل و جان هر دو منتظر
تیری دریغ از دل و جان میکنی چرا
گر در خیال مرهم دل‌های خسته
یس؛ تا طره مشك فشان میکنی چرا
تا چند روی خویش نشان میدهی بخلق
راز مرا ز پرده عیان میکنی چرا
چون حشم التفات تو بر حال دیگری است
اسک مرا ز دیده روان میکنی چرا



(باده گلگون)

ساقی بیار باده گلگون برای ما
تا بگذرد ز چرخ برین جای پای ما
در ساکنان هفت فلک خواب و خور نماید
از ناله دمانم و از هایپای ما
تا زنده ایم نگذری از پیش ما و لبک
بر ما ترحمی پس مرگ و فتنای ما

~~~~~

ساقی مست اگر می دهم امنب را  
بقدح باید از اول نهد خود لب را  
گر بیایین من آبدسی آن لاله عذار  
تا ابد هیچ نخواهم، من مسکین سب را

### (واعظ شهر)

تا بيم از دل برد زلف عنبرینت  
 هوشم از سر برد لعل شکرینت  
 شکر و قند از چه ریزد از دهانت  
 نقرهٔ خام از چه خیزد از سرینت  
 واعظ شهر از بیند ماه روبرت  
 بعد از اینش سجده باسد بر جبینت  
 مهر نور افشان چو ، خود نبود نظیرت ... ؛  
 ماه رخشان کی دگر باشد قرینت



حوری از خلد برون آمده یا ، یاز من است  
 که بنور رخ خود روسنی انجمن است



با شیخ بگو : باعث گمراهی مردم  
 بی سببه تو باسی و گناه دگری نیست

(قدرت حق)



عید مولود امیر المؤمنین شد  
 عالم دنیا و عقبی عنبرین شد  
 از برای مزدهٔ میلاد حیدر  
 جبرئیل از آسمان سوی زمین شد  
 پنج عنصر حیدر کرار دارد  
 قدرت حق تا که با خاکش عجین شد  
 ذوالفقار کهچ چنین گوید بگیتی  
 راست از دست خدا شرع همین شد  
 ناظم خرگاهش اسرافیل باشد  
 حاجب درگاه، جبریل امین شد  
 پای تا بنهاد بر دوش پیمبر  
 خاتم پشمبران را، او نگین شد

## (مه روزه)

مه روزه چون بسر شد : غم و غصه ام بسر شد  
مه من بیار ساغر که غم از دلم بدر شد  
بچهار گاه امشب ، ز چهار سوی بشنو  
که جهان جوان شد از شادی و عالمی دگر شد  
همه دلبران عالم ، بجوی نمیخرم من  
که بناز خرم من حسن تو باز جلوه گر شد



قد سرو آسای او زین سان که جولان میکند  
عاشق دیوانه را سرمست و حیران میکند  
نیست از دستش «دل جمعی» بعالم : چونکه او....  
هر کجا جمعی است زلف او پریشان میکند



دست یکدسته اگر حلقه جو زنجیر شود  
خود ، در آن حلقه بزنجیر دو صد شیر شود



### (وعدۀ دیدار)

یاز ما را سر پر سیدن بیمار بود  
عجب از طالع برگشته که دیدار بود  
ما قوی بنجه و چشم تو ز بیماران است  
که شنیده است قوی کشته بیمار بود  
دل ربودی و برفتی زهرم وین نه عجب  
زانکه دزدان را، این سیوه و رفتار بود  
جای معشوق ندانیم ولیکن گویند  
کعبه و بتکده و خانه خمار بود  
این چنین کان صنم از پیش من غمزده رفت  
در قیامت مگرم وعدۀ دیدار بود



کیست آن ماه یربچهره که زیبا گذرد  
جامه بوسیده ز ابریشم و دیبا گذرد  
عاسقان را بنگاهی و ببوسی بنواز  
تو چه دانی که شب هجره بر ما گذرد  
برمی لعل نوگر در مغان ره باید  
از می و مبهکده و از خم و صهبای گذرد  
عاری صومعه - گر طارذ طرار مرا  
بسد ، از سحبه و از صومعه ، کججا گذرد

۵۵۵۵

حون اینو در گتو آمد ، از لای و در حال فندان  
- بره را و وز ادر ، کک بند چار فندان



## ( شب هجر )

دل ما را ز چه رو زار و حزین باید کرد  
عاشقی کفر نباشد، نه چنین باید کرد  
ما گدایان را ای شه! ز درخویش مران  
که ترحم بفقیران ، به از این باید کرد  
روش کبک دری داری و چشم آهو  
قصداً این گونه تشکارم بکمین باید کرد



شب هجر تو مگر روز جزا صبح سود  
کان سبی نیست که دردوره ما صبح شود  
بعد عمری سب و صلی ، سده حاصل مدار  
مهلت ای چرخ ده! بگذر که تا صبح شود



## ( محفل جانانه )

طاق ابروی تو تا شهره آفاق بود  
جفت غم بودن ما هم بجهان طاق بود  
منع نظاره بپوشم از چه توانم کردن  
که بسی بر رخ زیبای تو مشتاق بود  
سیر از نعمت یزدان نشود هیچکسی  
تالب بر شکر قاسم ارزاق بود  
سر بخاک قدمت گوی صفت میبازم  
آری این مرحله اول عشاق بود



گر خرابات هفتان ، بهلوی میخانه بود  
این دل غمزده را مسکن و کاسانه نبود  
یا رب از حیست که در محفل جانانه ما  
هیچکس جز من دلسوخته بیگانه نبود  
گر گنه کار نبودی بجهان ، روز جزا  
از خداوند جهان نفور کریمانه نبود



## (مست و مخمور)

صد آتش حسرت ز دل ما بدر آید  
 تا سرو قد ماه رخ ما بیر آید  
 هر روی خوش و موی سیاه ز قد دلکش  
 رفت از نظرم تا رخ او در نظر آمد  
 سرو و گلستان همگی بی ثمرسند  
 آن سرو گل اندام عجب با ثمر آمد



دل من در خور آن لعبت فرخار بود  
 سر من در ره آن سوخ دلا زار بود  
 خواب با عشق تو در دیده ام آبد هم پاه  
 چشتم عاشق همه شب باید بیدار بود  
 مست و مخمور جو از خانه در آئی برون  
 دل ز دستش برود هر که هوس کار بود



(گردش سپهر)

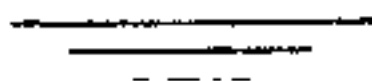
روزی دلم گرفت ز اندوه هجر یار  
آمد بیادم آن رخ و آن لعل آبدار  
آن چشم همچو نرگس و آن قد همچو سرو  
آن گیسوی کمند و سر زلف تابوار  
مشهود گشته در خم زلفش ، هزار جین  
در لعل آبدارش ، صد در ساهوار  
در قوس ابروس مردها فی المسل جو بر  
آراسنه بقصد دل عا،سمان زار  
حون کردم این خیال زجا ، خواستم بنموی  
لیکن نکرده و صدمس ، انیادو - از عرار

از شوق بوسه که زخم بر لبش ؛ بود ...  
 گوئی دهان من شکرستان این دیار  
 از بهر دیدن رخس از آتش دلم  
 شد کان مهاد اذفر ؛ این خاطر نزار  
 دل در برم قرار نمی یافت هیچ دم  
 تا آنکه ره سپردم و رفتم بکوی یار  
 در درگوش ندیدم آثار خرمی  
 کاخش همه شکسته و آکنده از غبار  
 آن غرقه که بودی حوران درون آن  
 اکنون گرفته دیدم ، دیوان در آن قرار  
 برجای ناله نی از هر طرف رسید  
 برگوشم از درونش : فریاد «الفرار»  
 معموره که بودی روشن چو روی ماه  
 مقصوره نمودی : چون شهر زنگبار  
 بر جای جوق بلبل ، بنشسته فوج زاغ  
 بر جای سنبل و گل ، روئیده تل خار

خم‌ها شکسته دیدم ، بر جای شط می  
 عودش گسسته دیدم ، بر جای بانگ تار  
 از گردش سپهر چو آن وضع شد عیان  
 بس شکوه کردم از روش چرخ کجمدار  
 ناگاه دیدم اینکه بر ایوان آن سرای  
 خطی نوشته‌اند ، بسی خوب و زرنگار  
 رفتیم از این جهان و نبردیم هیچ‌چیز  
 الا دل گرفته عشاق ؛ بار بار



عگو شفیع قیامت منم که ابن تشریف  
 رسا بقامت احمد بود بروز شمار  
 اگر شفیع قیامت تو کفری ترسم  
 بهشت تنگ شود از تهاجم کفار



## (پیاد یار)

وفا ندیده کس از دلبران گل رخسار  
چنانکه گل ندمد پیشتر ز فصل بهار  
چو برد، دل ز کفم خود برفت از نظرم  
دمی نماند که جان در برش کنیم نتار  
بجای دوست کشیدیم ماه را بیغل  
پیاد یار نشانندیم سرو را بکنار  
ولی زماه ندیدیم: جلوۀ رخ دوست  
ولی ز سرو نچیدیم: میوه قد یار  
چگونه ماه تواند که حلقه سازد زلف  
چگونه سرو تواند که سنبل آرد بار  
نه ماه راست بسر: طره‌های مشتاقان  
نه سرو راست بیر: جامه‌های زرین تار  
زماه با رخ زیبای او منال مزن  
ز سرو با قد رعنائی او دلیل میار  
نموده شاهی از ماه و سرو آزادم  
که سرو خوش حرکان است و ماه خوش گفتار



(فصل بهار)

مجلس ما چو بهشت آمده ، در فصل بهار  
 خیز ای ساقی گلرخ ، قدح باده بیار  
 باده همچو گل سوری ، با لعل بدختر  
 باده همچو دل عاشق ، با روی نگار  
 باده صاف چو دلپای محبان خدا  
 تلخ حور زاهد نامعتبر ناهنجار  
 تابکی مانم ، در بند خیال بواسیر  
 تا بکی باشم ، از دست غمت زار و زرار  
 عاشقان رایسر کوی تو زه ، راه زلف بار  
 سرگوزدان ز بهر تو : نه خواب و نه قرار



## (زمزمه بلبل)

خون فصل بهار آمد ، رسم بیاع اندر  
خوری صهبان دیدم در سره و راع اندر  
از جمع خوشسلسان ، سسل بهجالت بر  
وز لاله نعماسان هر لاله بداع اندر  
اربوی گل و سرس ، گسسم حجل درباع  
با کبک سرس سان ، آمد باع اندر  
درهر حمی دسی ، درگردن حامای  
وز هر طرفی دسی ، صهبای باع اندر  
بارب گل و نامل ، سد زمزمه بلبل  
مگنار بو باغ دل ، بر مرده ، براع اندر





### (عشق دیگر)

مهی دارم ، از ماه گردون بگوهر  
که زلفش جو سب ، لب جو حوں گوهر  
دو جسمس بجادو ، خود آرای و خود دین  
دو ابروس سمسر جو بر بر خود دین  
رحوبی وز عنائی و دامداری  
به محضاح لب و به مسای زبور  
حیان به مس آراسند دست فدرت  
که صندره ، به از نفس مانی و آدر  
مرا ، عشق دیگر بچهره گوهر  
وراد ، بگو چهرگان به بر دیگر

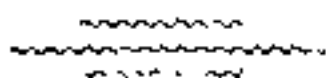
## ( گناه عاشق )

حور نخواهم من و قصور نخواهم  
شیفته چشم و زلف و خال سیاهم  
خط غلامی ، ز آفتاب گرفتم  
تا زدل و جان غلام همچو تو ماهم  
باهمه جوڑی که میکشم ز نکویان  
چرخ حسد میبرد بعزت و جاهم  
ای که ندادی دواى دردمن ؛ آخر ...  
بهر چه خونریختی ، بحال تباهم  
گرچه تو خونم بریختی و برفتی ... !!  
غیر محبت نبود ، هیچ گناهم  
بندگی حضرت تو مایه شاهی است  
تا شده ام بنده تو بر همه سناهم

\*\*\*

بجز تو کس نشناسم ، بجز تو کس نبرستم  
کجا که با تو نبودم ، کجا که بیتو نشستم

(مغفر می)



در هر دو جهان آرزوی روی تو دارم  
در دست ز محصول جهان موی تو دارم  
زاهد بره کعبه و راهب بسوی دیر  
اما ؛ من دیوانه سر کوی تو دارم  
اندیشه ندارد ، دلم از آتش دوزخ  
تاراه در آتشکده خوی تو دارم

\*\*\*

عمری است کاندرا راه تو ، هر دم زیانی میکشم  
صد کوه بیداد ترا ، بانیم حانی میکشم  
رخت سفر پوشیده ام ، جام وفا نوشیده ام  
درد و ریت کوشیده ام ، حالی عنانی میکشم

\*\*\*

گر دهد دست کنون ساقی سیمین بدنم  
توبه خویش بیات ساغر می ، می شکستم



### (مصاف سخن)

ما ررز و شب زعالم و آدم گریختیم  
 وحشت نگر : ز سایه خود هم گریختیم  
 دی در میان بادیه ، دیدیم سیر بود  
 ابن را بر بختیم و از آن هم گریختیم



هم مرد سیف با سم و هم مردم قلم  
 در بزم عیس و نوش حریف سبک قدم  
 آنم که در مصاف قلم همچو نور زال  
 رخس آورم ز کاغذ و سمنبر از قلم  
 با آنکه خود خدیوم و فرمانروای خلق  
 از یار سنگدل همه دم ، دیده ام سنم

## (شب وصل)

خیزای ساقی مستان و سب عیش بیاکن  
چشم زهره نگران ساز و قد تیردوتاکن  
گو بمفتی و بواعظ که نماید بجهان کس  
پشت بر سبحة و سجاده کن و روی بیاکن  
ساقیا این سب قدر است که من با تو نشنم  
اینک از بهر درازی سب وصل دعاکن  
بوسه از لب لعلت بمن سوخته جان ده  
نگهی از سر رحمت بمن بیسر و بیاکن  
ای دل ۱ از تیره سدی روی بدر گاه علی نه  
من و ایمان و دل و دیده خود کال صفاکن





### ( مست می )

ای ساقی خوش منظر ، مست می نایم کن  
 چشم سهیت بنمای ، سرمست و خرابم کن  
 من خضر و سکندر وار ، ظلمات نه پیمایم  
 ز آن آب حیان اینت ، یک جرعه بکامم کن  
 چون خوی تو بیدانم ، از لطف تو مأیوسم  
 بازی ز سر رحمت ، بکروز عتابم کن  
 تاجند بهجر اندر و از وصل جدا بکسر  
 ای وصل جوابم ده ، ای هجر جوابم کن

\*\*\*

برقع از جهره بر انداز که تا خلق جهان  
 یکی روز دو خورشید بینند عیان



( دل تو ..... ! )

از ازل خوب سرستند مایه‌ها گل تو  
لیک صد حیف ، که از سنگ بر آمد دل تو  
همه جائی و ندانیم کجائی ای دوست  
ره نبردند حریفان تو ، بر منزل تو  
دل عشاق بدید ارنکوی تو خوش است  
ره ندارند ، بجائی ، بجز از محفل تو

❦❦❦

گر ترا مک در آغوش نگرم یکدم  
چه بود حاصل ما و چه بود حاصل تو  
دیده نباید که دوخت از رخ خون خوردنو  
تخت سایمان سکست ، صولت یک مورتو

(بازار عشق)



سرور آنسبیه نتوان، بر قدر عنای تو  
ماه را نسبت نیابند، بارخ زیبای تو  
یاسر اسر سود باید بردن از بازار عشق  
یا که سر باید نهادن، بر سر سودای تو  
گر به نبر غمزه ! ریزد خون خلمی را بخاک  
هیچ بروائی ندارد، جسم بی بروای تو  
تا نتابد از خجالت مهر گردون، کاسکی  
پرده بردارند، از روی جهان آرای تو  
در همه دلها بود، جای، تو اما از حهرو.  
دردل ویرانه من، تنگ باسد جای تو





### (برخییز و برو)

جان مشتاقان فدای زلف عنبرسای تو  
تو تیبای چشم عشاق است، خالك پای تو  
عالمی مدهوس خواهد گشت تا حشر؛ ای صنم ...  
گر برافتد پرده، از رخسار مهر افزای تو  
تا قیامت مست گردد، هر که بیند يك نظر  
گردس مستانه آن نر گس سهلای تو  
عقل را بر گو که برخییز و برو، اینجا نمان  
عشق میگوبد: «یا جای من، یا جای تو»  
طوطی طبعم غزلخوان است در بستان عشق  
در هوای بوسه، از لعل سکر خای تو



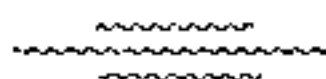
### (زیباتر از قمر)

ای رسک حور ویری ، باکی به برده دری  
از آفتاب رحب ، بر ما گشای دری  
تشنه روی برا ، هر گرمه بکم  
ریرا که در بطرم ، رسا بر ارفم ری  
خورسید نزم گهی ، سلطان هر سببی  
سایه کلهی ، رینده کمری  
مهر تو سده سنبل ، بهتر نادسبی  
بای تو بوسه زدن ، جویستر را حوری

دادی بکف و دحیم ، در عین سسه‌لی  
کردی رحود حرم ، در عین بی‌حری  
فارغ زهر هوسم ، کردی بکک سجیم  
هر گر حسن سجی ، بسندم اردگری  
بادرم محط عمب ، افناد کسی دل  
در موج حادیه سد ، امن زهر خطری  
من با سر حکیم ، ای برك سبح کمان  
زیرا که می‌گذرد ، سر زهر سری  
سگدسی از سر کن ، بر «سایه ناصر دین»  
بر فله گاه رمس ، این سان مکن گدری



## (باغ فردوس)



ای که چون حسن تو نبود بیجهان کالائی  
 چو قد سر و روانت نشود بالائی  
 تنم آن قدر ندارد که تو تیرش بزنی  
 خونم آن فخر ندارد، که تو دست آلائی  
 باغ فردوس نخواهند مقیمان درن  
 نیست خوشتر ز سر کوی تو دیگر جائی  
 چهره همه چو مهت راهمه شب زیر نقاب  
 هر چه پنهان کنی ای دوست، همان : پیدائی  
 تا تو منظور منی، دیده فرو در خنهام ...  
 تا نیفتد نظرم بر رخ هر زیبایی  
 گر چه روی تو ندیدیم ولی خشنودیم  
 که ندیداست ترا، دیده هر بینائی  
 گر قدم بر سر «شعری» نهی ای مه، شاید ...  
 که تو خواننده اشعار «شه و آلائی»



## ( آتش دل )

بقدر سرو و برخ گل ؛ بهترین یار است پنداری  
مرا با اینچنین یاری، سرو کار است پنداری  
مده من باز قیبان چون، بیباغ اندر شود، تنها  
بطرف گلستان ، گل در کف خوار است پنداری  
زمسجد سوی دیرم برد ، هوی مشکبوی او  
بگردن زلف بریچش، چو زنا را است پنداری  
دور رخ آشفته و می در کف و مستانه میآید  
پریشان کرده زلف ، از باده سرشار است پنداری



## (راه عشق)

زلف مشکینت برسم دلبری  
 میکند مارا زجان و دلبری  
 ساعتی برگردنم زنجیر نه  
 ای صنم از آن دوزلف چنبری  
 کافر عشقت چه خوش گفت ای صنم ...  
 کز مسلمانانی به است این کافری  
 وقت مردن تیشه، بافرهاد گفت :  
 عشق را نتوان شمردن سرسری



غمم را نیست پایانی ، در این دوران حیرانی  
 بیاور ساقیا جامی ، مرا زان «راح» روحانی  
 خطر نازد و بلا خیز است ، راه عشق مهر و بان  
 نه بینی اندر آن وادی ، بجز رنج و پریشانی  
 اگر خواهی رهائی یابی از رنج و غم و محنت  
 بنه ! بردرگه بیرمغان ، از صدق بیسانی



دروصف میرزا عالی قلی حکیم الممالک  
«پیشخدمت باشی»  
بطریق مطایبه فرماید

ای حکیم الممالک سلطان  
که بناگردیت سزدلقمان  
ای فلاطون ترا کمبینه غلام  
ای ارسطو به پیش تو بادان  
دیگر اوصاف حکمتت را من  
نکنم برجهانیان ، ینهان  
نسخه ان را که صیبرند بروم  
زیره گونی برند در کرمان  
گربگیری تونبض بیماری  
روز محشر بگیردت دامان

گرم‌معالج شوی مریضی را  
ندهی فرق گوشش از دندان  
زعفران گردهی بگریدزار...  
آنکه باشد بصبح و شب خندان  
خواهی از داروئی نمائی سحوق  
جای هاون بیآوری سندان  
اثرملح ، خواهی ازشکر  
خشکی معده ، جوئی ازریحان  
هردوائی که میدهی بمریض  
واجب است استخاره از ، قرآن  
گرشفا یافت ازتو بیماری  
داد عمر دوباره اش یزدان  
گرتو باسی طیب ، سال دگر ..  
کس نماند بخطه ایران  
اینچنین «بمعجب» فلاطون را  
شاید ، از «شه» نواز از احسان ؟





( رباعیات )

( ۱ )

دوری تو کرده زارور: چور مرا  
 باروی نو دیو در نظر، حور مرا  
 گریک نظرت باردگر دست دهد  
 از هر دو جهان بس است منظور مرا

( ۲ )

روزی که گذر بسوی بالبنم کرد  
 تن بسکسی زجان شیرینم کرد

آن روز جهانبان و جهان بینم کرد  
دیدى که بمن ، چه ؟ یار دیرینم کرد

( ۳ )

باران زهوا همچو سرشکم آید  
وز آمدنش بدشت، رشکم آید  
محتاج چمن به آب باران نبود  
آنجا که چوسیل از مرز اشکم آید

( ۴ )

دیدار تو دیدنم میسر نشود  
بختیم بتوماه روی ، رهبر نشود  
هر چند دل از آتش هجرت سوزد  
اما، داند که چون تو دلبر نشود

( ۵ )

از هجر رخت دلم پراز تاب بود  
دریا ، ز سرشکم من پراز آب بود

روزی که دهی وعده بهر کس زچه روی  
بخت من از آن میانه در خواب بود

( ۶ )

جانانه ما ، اگر بیاید بشکار  
جان را برهش کنم یکباره نثار  
هر چند که فصل دی و برف است و یخ است  
گر آید یار ، میشود : فصل بهار

( ۷ )

گویند : پری و حور نباید بنظر  
وز آدمیان همیشه جویند حذر  
این نکته مرا نگشت باور ، کاهروز .....  
یک حور بدیدم ، ز پری نیکوتر

( ۸ )

چشمان تو مست و نیمه خواب است امروز  
باعاشق خویش در عتاب است امروز

تیرمژه و ابروی کمان - داری تو  
عشاق اگر کشی ثواب است امروز

( ۹ )

امروز سوار اسب رهوار شدم  
از بهر شکار سوی کهسار شدم  
آنقدر بیچنگ باز و تیهو آمد  
کز کثرت صیدشان در آزار شدم

( ۱۰ )

امروز بدشت رهتوردی کردم  
سرخی شفق ، روی بزردی کردم  
از کشتن و بستن شکار بسیار  
همچون «بهرام گور» مردی کردم



هنگام تشریف باستان مبارک  
حضرت امیر المؤمنین علیه السلام  
گفته:

اسکندر و من ای شه معبود صفات  
بر گرد جهان صرف نمودیم اوقات  
بر همت من کجا رسد، همت او  
من خاک در تو جستم، او آب حیات

هنگام تشریف باستان مبارک  
حضرت سید الشهداء علیه السلام  
گفته:

گرد عوت دوست می شنودم آنروز  
من گوی مراد، میر بودم آنروز  
آنروز که بود روز هل من ناصر  
ایکش که «ناصر» تو بودم آنروز  
یا ایتهنی کنت معک فافوز فوزاً عظیماً

هنگام تشریف باستان  
حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام  
گفته:

در طوس جلال کبریا می بینم  
بی پرده تجلی خدا می بینم  
در کنش کن حرم پور موسی  
موسای کلیم با عصا می بینم



## ناصری قاجار

امیر اصلانخان فرزند اعتضاد  
الدوله قاجار که در اوائل حال  
بحکومت زنجیان و محال خمسه  
اشتغال داشته و سپس از «ناصر الدین»  
شاه قاجار لقب «عمید الملک»  
گرفته و بحکومت ولایت گیلان  
منصوب شده است - وی شاعری  
خوش قریحه و فاضلی سرآمد  
اقران و ادیب ارجمندی بوده  
است که در نزد شعراء و فضلاء و  
ادباء، دارای احترام تام و ارزش تمام  
بوده است .



## ( بوسه دیگر )

سنبل مشکین بود بر لاله احمر ترا  
بر صنوبر ماء و برمه نافه اذفر ترا  
می شکستی آذر بتگر همه بت های خویش  
ای بت آذرخ من ، دیدی از آذر ، ترا  
شکرین سازی لبم از بوسه ، دستم پر زمشک  
چون کشم زلف از برای بوسه دیگر ترا  
آزمون رایک گره ز آن زلف مشکین بر گشای  
تا شود پر مشک و عنبر بالش و بستر ترا  
کشمیری قدی و کشمیری رخی ، بر گونه گر  
بوده از کشمیر باب و هام از کشمیر ترا  
لابه ها کردم که بوسیدم لب ترا و کنون  
حیلدها باید که آرام ساعتی در بر ترا  
جانستانی گاه خشم و جان بیخشی گاه لطف  
نسبتی باشد مگر - باشاء ماه افسر ترا

## ( عهد شباب )

دوش آمد در بر من ، یار باناز و عتاب  
 عارضش چون بر نیان و زلفکش چون مشک ناب  
 موی او بر روی او ، چون نایقه بر روی سمن  
 روی او در موی او ، چون مهر در زبر نقاب  
 سر مه کرده هر دو چشم جادوی پر مکرو فن  
 شانه کرده آن دوزلف هندوی پر بیچ و تاب  
 نقش بسته طره مشکین بروی چون قمر  
 درع پوشیده زعتبر ، بر عداو آفتاب  
 گاه سازد زلف را - بر قد چون سروش زره  
 گاه سازد جعد را - بر خد چون ماهش نقاب  
 گاه گوید: باده باید خورد ، در فصل بهار  
 گاه گوید: عشق باید باخت ، در عهد شباب  
 گاه بنهادی برویم ، عارض چون ارغوان  
 گاه دادی بوسه بر من ز آن لب چون شهد ناب  
 گاه گفتمی: آن شکر لب ، باد و صد غنچ و دلال  
 گاه سرودی آن ستمگر ، باد و صد ناز و عتاب  
 کای تزاروشیفته ، از عشق روی خوب من  
 چون گزیدی بیو صالم ، در فراقم صبر و تاب  
 گفتمش ای روی تو - روشن تر از ماه تمام  
 گفتمش ای موی تو - تازی تر از پر عراب  
 بودم از هجرت ، چو: آهوئی زبون در چنگ شیر  
 هستم از عشقت ، چنان: کبکی بیچنگال عقاب





( می لعل )

قدمن چنبر از آن زلفك چون چنبر اوست  
که بسی فتنه و آشوب بزیر سر اوست  
مار زلفش را نسرین و سمن خوابگه است  
دیده مار که نسرین و سمن بستر اوست  
گل همی گسترد از رخ، چو گسارد، می لعل  
دل من چاکر رخساره گل گستر اوست  
سمن و یاسمن و سیم ترم نیست بکار  
تامرا چشم بزلف و رخ و سیمین بر اوست  
از بنا گوش و خطش دارد، سوسنبر و گل  
ای بسادل که اسیر گل و سوسنبر اوست  
دل من تنیفته گوهر و مرجان سده است  
تا که در زیر دو مرجان می زدو گوهر اوست  
گر ندیدیستی بیامن کونر سبره .....  
بنگر آن سبزه که گرد لب خون کونر اوست



( نالهٔ سحر )

زلف مشکین بروی آن قمر است  
 یا که خورشید زیر ابر در است  
 حاجتم کی بود، بکل شکر  
 تا که روی و لبش گل و شکر است  
 طلعت و قد آن بت موزون  
 گل سوری و سرو کاشمراست  
 عاشقان را رسول سوی نگار  
 گریهٔ شام و نالهٔ سحر است  
 گفتمش : کی ترا ببر گیرم  
 گفت : کی سرو را برو نمر است

## خم اندر خم

دل من در خم آن طره طراز بود  
 که دل آشوب و دل‌اویر و دل‌آزار بود  
 گاه، ابراست که : پنهان رخ خورشید کند  
 گاه، مشک است که : بر توده گلنار بود  
 عنبرین مو یا ! مستغنیم از مشک و عنبر  
 تا ترا طره مشک آگین ، عطار بود  
 چون وزد باد بدان زلفک چون عنبر تو  
 عنبر سارا در شهر بخروار بود  
 تا که ابروی تو گوزاست و نگونسار ، دوزلف  
 زین قبل بشت و دلم گوژ و نگونسار بود  
 گر ببندد سمن از غالیه زنار ، جرا . . .  
 زلف پیمان تو بر جهره ، جوزنار بود  
 بس درازاست ، خم اندر خم زلف سیبخت  
 راست گوئی که کمند «شه قاجار» بود

(خم زلف)



ای ترک دل آزار من ای لعبت دلبند  
تا چند بود ، جور تو بر عاشق - تا چند ؟  
بس قهر و جفا کردی ، ای ترک جفاکش  
از مهر ، یکی روز همی گوی و همی خند  
در بند خم زلف تو - بسیار کسانند  
تنهانه هم ، در غم گیسوی تو - در بند  
جز عشق ندانم سخن ، ای مرد سخندان  
جز عشق نگفته است سخن ، مرد خردمند  
گر گشت دل آزرده و افکنده ، عجب نیست  
آن را که دل آرام ، همی از نظر افکند  
آن عهد که بستی ز جفا با من مسکین  
آخر بشکستی تو بعد حیا و ترسند

## می گلرنگ



چرا نباشم غمگین ، چگونه باشم شاد  
که دورم از بر «نیرین» خویش چون «فرهاد»  
ببوی ، همچو عیر و بخوی ، چون آتش  
بروی ، همچو بهار و بقدر ، همی شمشاد  
مرا بسوسن آزاد ، حاجتی نبود  
که روی تو است نکوتر زسوسن آزاد  
ز بای تا سرت از مشک و لاله و نسرين  
سرسته اند ، ای ا سرو قد حور نراد  
نمام دهر توانگر شوند از عیر  
جو بر وزد بسر زلف عنبرین تو باد  
بیار باده گلرنگ ، ای بت گلروی  
که خوش بود می گلرنگ خاصه در خردان

## صبح بهار

---

---

---

خوش آید مرا خاصه فصل بهار  
بت ماهر وی و می خوشگوار  
شرابی بسرخی چور خسار یار  
نگاری بنخوبی چو صبح بهار  
بنوشم گهی ، باده ارغوان  
ببوسم گهی ، روی زیبا نگار  
نشانش اندر میان چمن  
کهی قصد بوسش کنم ، گه کنار  
فروشد گهی شهد و گه مشاک ناب  
مرا ز آن لب و زلفک مشکبار  
تنوشم چرا باده لاله گون ؛  
که اکنون شده لاله گون کوهسار ؛  
ز تأثیر باران و باد بهار  
چو کان زهره شده مرغزار



صبر و = و شمر

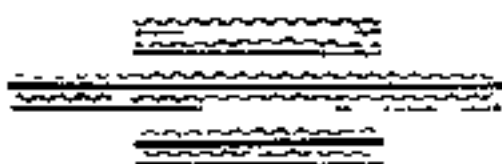
آمد آن دلبر فرخ رخ من وقت سحر  
طرهء مشکین افکنده بر روی چو قمر  
از رخ چون سمنش سنبال مشکین پیدا  
در لب چون شکرش چشمهء حیوان مضمهر  
عارضش گفتی روزی است ، شب آورده بیار  
قاهتش گفتی سروی است ، مه آورده ببر  
چنبر زلف سیاه شکن اندر شکش  
گاه گشتی سپر ماه ز گهی ماه سیر

گفتمش : ای که برت ، فرمترا از نرم حریر  
گفتمش : ای که دلت ، سخت تر از سخت حجر  
باید امروز دهنی بر من بسکین بوسه...  
و ز پس بوسه ، ترا تنک بگیرم در بر  
گفت : با بوسه قناعت کن و بگذر ز کنار  
سعی بیجا مکن و زحمت بیهوده مبر  
که در آغوش و کنار تو نیاید هرگز  
آنکه او گشته بنیکوئی ، در دهر سمر  
چون نمر بر تو دهم من ز کنار و بر خویش  
که قدم سرو و ندیده کسی از سرو نمر





## دلبر و من ...



دگر بمن شده عمر عزیز ، تلخ و حرام  
که خود بری شده از من نگار نیک اندام  
بتی که برد قرار و شکیب از دل من  
ز طره سیه بقرار عنبر فام  
درون زلف بینی اگر رخس ، گوئی :  
طلوع کرده سپیل یمن مگر از شام ؟  
هزار جلوه و عشوه ، هزار غنج و دلال  
نموده تا بر بوده است ، از دلم آرام  
کنون دو بوسی ، چون از لبش همی خواهم  
بجای بوسه دهد مرا دو صد دهنام  
چنین روا نبود ، خود بملت کافر  
چنان سزا نبود ، خود ب مذهب اسلام  
که غیر باده گسارد ، بیزم دلبر و من ...  
مدام خون خورم از هجر او ، بجای مدام

## (بهشت برین)

شده است قامت من از غمت نوان و نگون  
فدای قامتت ای سرو قد لب ، میگون  
چو بر درخت خزان دیده باد، رحمت کرد  
تو نیز بر سر رحم آی، ای بت موزون  
بیا بیاغ رویم ای نگار سیمین تن  
که گستریده بیاغ است فرش بوقلمون  
ز بسکه خیری الوان ، شکفته در گلزار  
ز بسکه لاله نعمان دمیده در هامون  
همی ندانی گلزار، از بهشت برین  
همی ندانی هامون، ز نقش «انگلیون»  
ز بوی لاله و نسرین و گل مگر گوئی:  
زمین شده ز عیبر و زغالیه معجون  
یکی بابر نگه کن که : چون کف دارا  
بجای قطره بیارد، همی درمکنون

## روی نگار



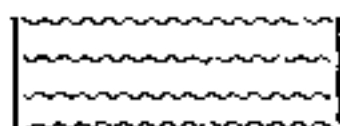
روی نگار است زیر زلف پریشان  
یا شده در زیر میغ مهر درخشان  
ار ، نه بهار است رویت ای بت زیبا  
از چه در آن است نرگس و گل ریحان  
بهر سمن هر ، مرا بیاغ چه حاجت  
تا که بود زیر سنبلت ، سمنستان  
نیست چو نوشین لب تو ؛ لعل بدخشی  
نیست چو رنگین رخ تو ؛ لاله نغمان  
ترك ، نباسد جو تو ساحت خلج  
حور ، نژاید حو تو بروضة رضوان  
آفت دلهاست ، آن دوزلف دلاویر  
شارب جانهاست ، آن دوزرگس فتان  
گریبان گشتم اگر ز هجر تو بک جند  
سندان کردم ز مهر ساد جهانیان



## تغافل دلبر

تن و قدم چو زه نمود و کمان  
 هجر آن سرو قدموی میان  
 درختم زلف او دلم گوئی  
 همه چو گوئی است درختم چو گان  
 بسکه نالم ز دوری دلبر  
 بسکه گریم ز فرقت جانان  
 بحر آید، ز زاریم بخروسی  
 کوه آید، ز ناله ام بفرغان  
 الامان از تغافل دلبر  
 الحذر از تطاول هجران

## زلف یار



ای زلف یار غالیه مهر پروری  
 بر یاسمن سر آمد و بر سیم چنبری  
 گاهی بسان عیسی، گردی قرین حور  
 گاهی خلیل آسا، در آذر اندری  
 گاهی جوا بر، تیره گر ماه روشنی  
 گاهی چو میخ معجر خورشید انوری  
 جوشن گهی پوشی بر عارض سمن  
 چو گان گهی بیازی، بر لاله طری  
 خورشید را ندیدم، معجر زمشک و تو  
 خورشید خاوری را، از مشک معجری  
 عاشق نه و زار و پریشان - چو عاشقی  
 هندونه و معتکف دیر آذری  
 جولانگه و قرار گه تو در آتش است  
 با آنکه نه سیاوسی و نه سمندری

( دلبر آن شهر ... )



شمشاد موی و سرو - وقد و مهر منظری  
از هر چه من بگویم ، تو باز بهتری  
بر مشک و عنبرت نبود ، هیچ حاجتی  
کز زلف خویش غرقه ، بـمـسـک و بـعـنـبری  
از خدو موی ، فتنه فرخار و تبتی  
از قدو روی ، آفت کشمیر و کشمیری  
نیکوست یاسیرین سپید تو فریبی  
چونانکه با میان نزار تو لاغری  
رویت بسی لطیف تر و خوبتر بود  
از برنیان چینی و دیبای ششتری  
از دلبران شهر گرو برده مگر .....  
معشوق مادح ملک داد گستری



## « سلطان قاجار »

سیف الدین محمد میرزا فرزند فتحعلی شاه قاجار در سال ۱۲۲۷ در طهران تولد یافته و مادرش از گرجی زادگان صفویه بوده است ، در سال ۱۲۴۰ بحکومت عراق عجم منصوب شده و با مشاییر مشایخ زمان خود و من جمله حاج زین العابدین شیروانی ملقب به مست علی شاه مؤلف بستان-السیاحه معاشر و هم صحبت بوده است

چون در سال ۱۲۴۹ (فتحعلی شاه) دوشهر اصفهان و در خانه او وفات یافت و محمد میرزای ولیعهد ، فرزند عباس میرزای نائب السلطنه بسمی قائم مقام قراقرانی سلطنت رسیده ، او نیز ب منصب (میر بنجی) نائل شد .

در سال ۱۲۷۹ باسلامبول و اسکندریه و مصر و مکه معظمه  
و سپس شام و حلب و دیار بکر و موصل و بغداد مسافرت  
نموده و در اثنا سفر بحکم فراغت از مناصب دیوانی ،  
کتاب «ملوک الکلام» مشحون از نظم و نثر عربی و  
پارسی و متضمن علوم مختلفه را برشته تالیف در آورده  
و مثنوی تحفة الحرمین و همچنین سیف الی سائل  
را که هر کدام محتوی حکم و نصایح است منظوم کرده  
است .

شمار غزلیات ، قطعات ، ترکیبات ، ترجیعات ،  
رباعیات ، و مثنویاتش از بیست هزار فرودتر است .  
رضا قلیخان هدایت صاحب کتاب  
«مجمع الفصحاء» درباره وی نوشته است .

بسیاری از غزلیات «سلطان-  
قاجار» را سهوا در دیوان میرزا  
ابوالحسن «یغما» مرقوم داشته و  
بنارضا باسمه (چاپ) کرده اند و  
سببش هم این بوده که حاجی محمد  
اسمعیل طهرانی بسی مایل به جمع  
و ضبط نظم و نثر «میرزای یغما»  
بوده و از هر جا چیزی شنیده ، با



دیده همه را جمع کرده ، چنانکه  
مرحوم « یغما » در حین حیات به  
ملاحسن اصفهانی نوشته که :

« حاجی محمد اسمعیل تهرانی

هر چه در هر جا بیند و بشنود ، بی

آنکه بر است و دروغ آن رسیدگی

کند بر گرد کرده های چهار ساله

لغزاید و بارها پیدا و پنهان نیاز

ها کرده ام که آن روزنامه رسوائی

را باز ستانم ، همه گوش از شنفتن

گران دارد .

باری (دیوان یغما) را بعد از فوت

او با سمه (چاپ) کرده اند و اشعار

نواب والا را که بتخلص «سلطان»

است تغییر داده و بدو معنی «یغما»

کرده اند .

چنانکه دیوان میرزا حبیب  
قآنی شیرازی را هم که بعد از  
او جمع کرده و چاپ نموده‌اند ؛  
شعر وصال شیرازی و میرزا محمد  
علی رازی و روشن اصفهانی در  
آن تخلیط یافته و لبس هذا اول

---

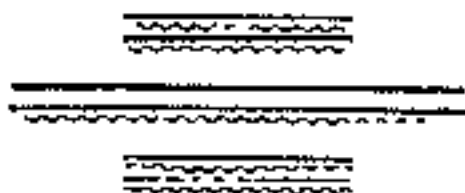
قارورة كسرن في الاسلام

---

چون در نظر گرفته ایم که پس از این نشریه، بطبع و توزیع  
دیوان کامل شاعر موصوف الذکر پردازیم، اولی چنان  
دیدیم و مصلحت را چنین پسندیدیم که بخشی از دیوان  
وی را که آن هم از نسخ منحصراً به فرد است، برای مجموعه  
بفرایم تا سلامت بیان و سلاست سخنان «سلطان قاجار»  
هم قبل از انتشار نسخه کامل، معلوم خاطر اهل شورو  
شون و شمر و ذوق گردد.



## (هزار ناز)



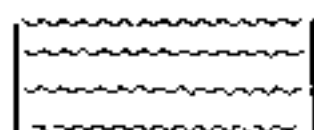
منع جفا نمیتوان ، جوی ساء ناز را  
 کبک چگونه بشکند ، پنجه ساهباز را  
 روی بروسی بپد ، بحث سباهروز من  
 کوتاه اگر کندسخن ، یاز سب دراز را  
 آنکه بسرو نازمن ، عرضه دهد نیازمن  
 کاش به پیش ناز او ، جلوه دهد نیاز را  
 آنکه نمود خضر سان ، راه حقیقتم عیان  
 کاس دلیل ره سود ، قافله مجاز را  
 ای دل عسقبازمن ، صبر مجو - حیا مکن  
 گر ندهد خدا بمن آنمه تر کتاز را  
 «ساطان» گر بو عاسی ، عجز و نیاز بیشه کن  
 عاسی برصد ناز را ، باز و هزار ناز را

## (نخل آرزو)



منم آن شکار زخمی ، که فتاده ام به بندت  
 اگرم بخون کشانی ، نکشم سراز کمندت  
 سرت ای سوار نازم ، بگه شکار دلها ؟  
 که بخون صید ؛ رنگین - نشود سم سمندت  
 من و خاطر پریشان ، تو - وزلف عنبر افشان  
 من و جان نیش خورده : تو و اعل نوشخندت  
 تو که نخل آرزویی ، دل عاشقان نهجوی ؟  
 نرسد بدست کوتاه ، بری از فد بلند  
 چه شکار تیره بختم ، من نانوایان - خدایان  
 که نه جا بدام دارم ، نه بخلقه کمندت  
 سرخواجه بنازم که ترا خرید «سلطان»  
 که بنازاگر فروتند ، بدو کون میخرندت

## ( نخل وفا )

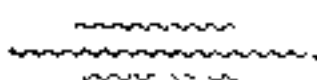


در کوی تو با آنکه بجز من ، دگری نیست  
بر حال من غمزده ، هیچت نظری نیست  
پروانه صفت سوخت ز عشقت دل سوزان  
سوزم همه آن است که هیچت خبری نیست  
در عشق تو ره گمشد گاتیم - خدارا ...  
وین طرفه که جز خضر غمت راهبری نیست  
هر سب ز غمت ناله و افغان کنم - اما ...  
فر باد از آن ناله که آنرا اثری نیست  
چون چشم و دل ما : همه در آتش و آبنده  
سوده ز سودای غمت خشک و تری نیست  
کشتم ز وفا بذر محبت بدل اما ...  
یاران ! چکنم نخل وفا را ثمری نیست  
«سلطان» ز غمش چون بسر آرم سب هجران  
افسوس سب هجر بتان را سحری نیست



### (شیشه و سنك)

می خورده و خوی کرده ، کنون بر سر چنك است  
مسکین دل ما - مایل این شیشه و سنك است  
چون عمر شتابان پی او میدوم - آری . .  
در مرحله عشق ؛ کجا جای درنك است  
از پرده در افتاد برون : راز محبت  
رسوائی آواز - زغمازی چنك است  
نورسه - خطا از لعل تو ، با ظلمت در نور  
یا لشکر زنك از پی تسخیر فرناك است  
در وصف دهان و لب تو خامه «سلطان»  
بارشکر آورد ؛ که این قافیه تنك است



## (دل دیوانه)

خرم آن عاشق که در کوی تو منزل کرده است  
 کام دل از دیدن روی تو حاصل کرده است  
 پسته شیرین و شورت ، بسته راه گفتگو  
 کار خلقی رادهانت تنگ و مشکل کرده است  
 هندوی آتش پرست و زلف کافر کیش تو  
 رخنه درار کان دین پیر و جاهل کرده است  
 در چمن تا پانپادی ، بوستان بان قضا  
 سرورا با سر کشی ها - پای در گل کرده است  
 تا بدوش خویش آن زلف مسلسل ریختی  
 سد دل دیوانه را کار سلاسل کرده است  
 سرم بادش در قیامت دعوی خون هر که او  
 وقت جان دادن نظر بر روی قاتل کرده است  
 شد زجان زنجیری زلف بتان «سلطان» که عشق  
 رشته هابر گردن مجنون و عاقل کرده است



## (حرف دیگر...)

چو لعل شکرینت : نی شکر بیست      چو زلف عنبرینت : مشک را  
از آن نالم که مرغان چمن را      خبر از حال مرغ سسته پر؛  
دریغا ! محرمان را ز او را ،      ز حال زار محرومان حرب  
بدل گفتم قدش آبد بیر ، گفت      که سرواست و ز سروایدم  
قدم گر مینهی در وادی عشق      مشو عامل که این ره بی حفر  
ز عشقت بر سرم شود است و دیگر      مرا شور جهانگردی سر  
زلیحاکت بوسف را که در عشق      بسر را آشنای با پر  
چنان از عشق تو مسم که دیگر      بعبر از این مرا حرف دگر

بلاى جان و آشوب جهانى

نشان فتنه آخر زمانى





( پیمانۀ چند )

ز عشق او من و دیوانۀ چند  
ز دست او دل ویرانۀ چند  
بگرد شمع آن آرامش جمع  
ز جان جمع آمده روانۀ چند  
نباشد آشنا، با آشنایان  
بود تا حرمش بیگانه چند  
ندیدم جز غم از افسانۀ شیخ  
من و میخانه و پیمانۀ چند  
ز هنجاری به تنک آمد دل من  
در بغ از نرگس مسنانۀ چند  
ملول از صحبت زهاد گستم  
خوشادبر و خوشامیخانۀ چند  
خواهی کام از آن لب بافت «سلطان»  
رون از گوس کن افسانۀ چند



### (میپاید رفت...؟)

دمبدم باده کش ای خواججه چه صافی رجه درد  
 از غم بیهده خوردن ، چه ثمر خواهی برد  
 تا توان کاست غم از دل، زچه جان باید کاست ؟  
 تا توان خورد، می- از بهر چه غم باید خورد  
 دل اگر شاد بود ، خانه چه دوزخ چه بهشت  
 رنج اگر دور زتن ، جامه چه پشمینه چه برد  
 سیم وزر بیش میندوز ، که میباید رفت  
 روز شادی منه از دست ، که میباید مرد  
 باری از ماهرخی ، رنجی اگر باید دید  
 باری از زلف بتی ، باری اگر باید برد



( غم تو . . . )

تا کی بمنت نظر نباشد      بر خاک منت گذر نباشد  
 آهی زغم تو میکشم، آه...      در آهم اگر اثر نباشد  
 گر راهبری زهد و تقوی است      زاهد ز چه راهبر نباشد  
 هر چند که تلخکامم از وی      شیرین، چولبش شکر نباشد  
 یک لاله ندیده‌ام در این باغ      کش داغ تو در جگر نباشد  
 شیرین بود آنچه، جان ولیکن      شیرین تر از آن قمر نباشد  
 از دوش بریده باد، دسنی      کز دست غمت بسر نباشد  
 من سوختم از شرار هجرت      تا کی ز منت خبر نباشد

«سلطان» اگر اعتبار خواهی ؟

در می‌کنده زنت گذر نباشد ؟

## ( ذوق وصال )

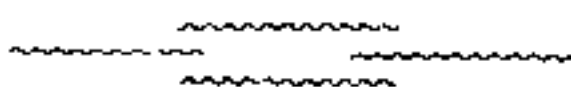
با من خسته از این بیش جفا نتوان کرد  
گرچه کردی تو جفائی که وفا نتوان کرد  
گر کند خون بدلم شکوه بجائی نبرم  
کز غم دوست شکایت همه جانتوان کرد  
مردم از هجر و همان رنج فزا - ذوق وصال  
این چه دردی است که با مرگ دوا نتوان کرد  
قسمت عاشق بیدل شب هجر تو نبود ؛  
ورنه زین بیش بوصل تو دعا نتوان کرد  
ترک جان در ره عشق تو - توان کرد ولیات  
از جفا کاری تو، ترک وفا نتوان کرد  
یار در پیش ورقیب از پس و عاشق بمیان  
در ره عشق چنین رو بقفانتوان کرد  
دوش میگفت بگوش تو سروس «سلطان»  
کاین ستم ها بمن بی سرو با نتوان کرد

( باد صبا )

---

دامان ترا از کف من چرخ رها کرد  
دیدنی بمن این زال ستم پیشه چها کرد ؟  
با من شب هجر تو همان کرد که هر صبح  
با زلف سر امیمه تو باد صبا کرد  
دردا که ز هجران تو دردی است دلم را  
کان را نتوان در همه عمر دوا کرد  
آسوده کس از شادی و غم نیست ، و گرهست  
آن است که جان ، در سر تسلیم و رضا کرد  
بختی است دلم را که باقلیم محبت  
باهر که وفا کرد ، پیاداش جفا کرد  
آن فتنه که در گوشه چشم تو نهان بود  
هم راه سلامت زدو هم قصد بلا کرد  
«ساحبان» که نشان بود ، به بی نام و نشانی  
مخون ماه نوس عشق تو انگشت نما کرد

## (چهره گل؟ ...)



بر شیشه و جام می‌ها سنگ نینداز  
 چنك دل عشاق ، ز آهنگ نینداز  
 خواهم که کمانخانه ابروت بیوسم  
 تیر از سر مژگان ، بدل تنك نینداز  
 ای آینه روئی که : دلت سنگ سیاه است  
 رحمت کن و سنگم بدل تنك نینداز  
 مستیم از آن نرگس سرمست تو ؛ دیگر  
 در جام بلورین ، می گلرنگ نینداز  
 ای یوسف دل ، باش در آن چاه زنجندان  
 دائم بنخم طره او چنك نینداز  
 بر چهره خود رنگ مده ، رنگ میفزای  
 از چهره گل رنگ میر ، رنگ نینداز  
 «سلطان» شده رویش سیه ، از آن خطامتکین  
 در روی چو آئینه خود رنگ نینداز



## (در میخانه)

با ما بوفاجندی و باغیر بکین باش  
یک چند چنان بودی ، یک چند چنین باش  
حالی که بخستی دل من ، مرهم جان شو  
اکنون که زبودی دل من ، در پی دین باش  
گاهی ، نگهی سوی من بیدل و دین کن ... ؟  
با من که دل و دین بتو دادم ، به از این باش  
ای مهر درخشان که : مپی باتو قرین است  
با جان غم آشفته عشاق ، قرین باش  
ما خاک زمین در میخانه گز بدیم  
شیخا : تو - برو ؛ در طلب خلد برین باش  
خواهی که نشانی دهدت بادیه عشق  
«سلطان» بسر کوی بتان ، خاک نشین باش

## (نور مبینی دل)

---

---

---

آنکه افسادام از حرم وفا از نظر س  
صدره از حان دهم ، ارباب بناسد خم رس  
یارم از سنگدلی بار سازان سود  
سکند سسه دلها - دل هم چون حجر رس  
بیسب اندر صدق دل ، بجر از مهر رحب  
باکه درهم سسکافی نور مسی گهر رس  
دوس دادم نصا - نامه بومندی دل  
رف و بار آمد و گما برسیدم برس  
قصه دل رکه برسم که سر سرل دوست  
هر که ره برد ، دگر ناره ساهد حرس  
ماصحا ، يك نظر آن چهره فر حنده رس  
بگر حال دل عاسی حوس حجر رس  
بجر از بندگی در گه او «سلطان» را  
در نظر سسب ، سرطی که بر اندر رس



( غمزه تو . . . )

دوعشق تو ، ای نگارچالاک      پیراهن جان، بوده ام چاک  
حوی که ز دیده، در عمت ریخت از دیده ما میشود پاک  
هر گوشه هر ارجسه خون، در راه تو او معاده بر خاک  
حکیم عهد زلفت      ما این دل بی مراد عمناک  
چشم سیه بلبلی نام      طرز نکتت مصای اولاک  
ما سه و طره و دانه      ما حسه و عبره تو بیباک  
گر زخم دمی و ، به زمرهم      ورز زهردهی تو ، به زترباک  
اس است اگر جدائی و      من چاره نمیتوام ، الاک-

دل را زغم تو خون نمایم

وز دیده خود برون نمایم

## (راز دل)

---

اگر چه از غم عشقت ، هزاران داستان دارم  
ولی راز دل از بیگانگان ، دائم نپان دارم  
بامیدی که بیند برقفا ، محمل نشین من  
فغان کز هر طرف روبرق فای کاروان دارم  
ننیدیشم بخونم گر کشد ، آن ترک بی پروا  
«مبادا ارنجه گردد، پنجه اش» تشویش از آن دارم  
سر زلف تو آشفته است و من خاطر پریشانم  
مکن منعم اگر بینی ، دلی آشفته سان دارم  
بدین سودا که روزی آستین او بدست افتد  
بجای پاسبانش ، سر بخاک آستان دارم  
بیا ای برق خرم سوز ، کزیات مشت خار و خسی  
بامید تو بر شاخی - در این باغ آسین دارم  
مخند ای مه اگر «سلطان» بخون خویشتن غلتد  
که از هجرت دلم خونست و چشمی خوششان دارم

## (گف ساقی)

---

باز آی ؛ که ازدوری تو رفت تو انم  
جانم بقدای تو ، و بلای تو بجانم  
من روز دهننت خواهش بوس ، این چه تمناست ؟  
این بس که حدیث لبث آید بزبانم  
تا رطل گران ، از کف ساقی نگرفتم  
کی بود سبکباری ، از این بار گرانم  
مسکین دلم از وصل تو ، آرام ندارد  
بادوریت ایدوست ، کجا ؛ ... صبر و توانم !  
گر میشدی آگاه زحالم ، نچنین بود  
درد ؛ که نداری خبر از درد نهانم  
با پیروز جوان چند جفا ساز کنی ؛ باز .....  
ای یار نکوروی جفاجوی جوانم  
گر با تو سپهرم به گانی بنشانم

---

عالم همه دانند که «سلطان» جهانم

---

## بهر از آن :



شوریده سری دارم و سود ازده جانی  
 پیرانه سرم برده ، دل از دست جوانی  
 بر هر طرفی مینگرم ، غیر تو کس نیست  
 این طرفه که از چشم جهان ، جمله نهانی  
 تا چند خوری لطمه ، ز بیداد زمانه  
 زلف صنمی گبر و بیاسای زمانی  
 نادیده کس اندر کف تر کان کمان کش  
 چون ابر و مژگان تو ، تیری و کمانی  
 هر چند که وصف تو کنم ، مدح نو گویم  
 ای یار تکو روی ، تو خود ، بهر از آبی  
 در بیش تو نام - از که توان برد ، بخوبی  
 خوبان همه جسمند و تو خون روح روایی  
 «سلطان» بقدای رخ چون ماه تو گردد  
 چون ماه ز خوبی ، بهمه خلوعبانی



### صحت پیوند ؟!

چند بر جو رو کینه خرسندی      بگذرا از خون عاشقان چندی  
دست از دامنت رها نکنم      که نداری بحسن مسائندی  
میکند فخر بر خداوندان      بنده را که تو خداوندی  
صحت شد، بندم از محبت تو      ای درینا که هست پیوندی  
سوز چکیدنی ز دیده بعقوب      گر حسن تو داشت فرزندی  
آبجان مسم از بنا گوشت      که بگوشم نمیرود بندی  
رحم کن شمع من که میسوزد      ز آتش عشق، آرزو مندی  
جان باورزان بضر، که جانانی      دل با آسان مده، که دلبندی

سرو من کاش بر سر «سلطان»  
از سر مهر سایه افکندی

(دست تقدیر.....)



گیرم از شرم بصحرا روم از رسوائی  
کو؟ باندازه رسوائی من صحرائی  
شعله تاکی زنی ای سینه، مگر کانونی!  
چند طوفان کنی ای دیده، مگر دریائی؟  
تاب تاکی خوری ای زلف، مگر زنجیری!  
نشأه تاکی دهی ای لعل، مگر صهبائی  
اختر بد نگر و طالع وارون که مرا  
داده پر سوز دلی و سر پر سودائی  
عاقبت عاشق دلخسته فراموش مکن  
من و بک عمر عذاب و تو و فرصت هائی  
دست تقدیر دگر باره من حبران را  
بری افکنده ز بغداد بآن زیبائی ..  
مدفن یاک امامین جوادین همام  
که از آن خطه، نهجویند نکونرجائی

( پایان ... )



ای لب یارا نو سرچشمه حیوان منی  
لیک صدحیف ، که دور از لب و دندان منی  
از که درمان دل غمزده جویم ، جز تو ...  
که تو هم دردی وهم مایه درمان منی  
جان خود بهر نثار قدمت آوردم  
تا همه خلق بدانند که جانان منی  
چشم امید ندارم بکسی غیر از تو ...  
من از آن تو صنم هستم و تو آن منی  
میگذشت از من و میگفت نهان با دل من  
و که آشفته تر از زلف یرستان منی  
به غم جور و نه اندیشه بیداد مراست ...  
حونکه ای دوست تو آغاز و تو پایان منی  
از که پنهان غم عشق تو - تو انم کردن

---

همه شانند که من بنده ، تو «سلطان» منی

---



از عشوی :

(سيف الرصائل)

|                           |                          |
|---------------------------|--------------------------|
| با آنکه نترسد از خداوند   | بشکن پیمان ، مجوی پیوند  |
| کان واکه نباشد از خدا بیم | بر تو نشود ، بمهر تسلیم  |
| تا هست ترا زبخته و خام    | از خاص مکن دریغ و از عام |
| کم جوی باین و آن نوسل     | بر فضل خدای کن توکل      |
| ز بهار ! بهر کجا و هر کار | دین و دل خویشتن نگهدار   |

۲۵۱

|                            |                           |
|----------------------------|---------------------------|
| از کار زمانه دستنم به      | چشم از همه چیز بستنم به   |
| خصمی چو اجل ، چه در کمینست | زهر آبه ، بجام استکین است |
| دل را نژد بغیر بستن        | باید بجز از خدا گسستن     |
| از مهر زمانه سرد کن دل     | با خلق نشست و خاست بتکسل  |
| دنیا چه بود ، خیال و خوابی | نقشی که کشیده بر آبی      |

۵۴

|                            |                           |
|----------------------------|---------------------------|
| بود از همه به زرنج زاهم    | مرو میدان فرار گاهم       |
| ز آن کوه فلک شکوه و آن شهر | جان یافت ز عیش و خرمی مهر |



کوهی بسپهر بر کشیده فی نی ، ذ سپهر سرکشیده  
 از فر د بلند پایه « او خورشید زیر سایه او  
 تا نیمه رهش ، مس گست اندیشه هزار جا ، نشسته  
 \* \* \*

آوخ و بتان شهر بغداد دو پیکر آدمی ، پر بزاز  
 از چنبر زلف رشته رشته دام دل دیو تا فرشته  
 هر يك بدو زلف خم گرفته ملك عرب و عجم گرفته  
 غارتگر جان و آفت هوش افکنده زطره ، دام بردوش  
 بغداد مگو که باغ دادی بر مردمك جهان سوادى  
 \* \* \*

روزی بتارج و تماشا رفتیم ز شهر سوی صحرا  
 زیبا صنمی ، صبیح و ساده از سرو و زون ، ز مه زیاده  
 زلف سیبش بوجه دلخواه در بند کشیده گردن ماه  
 صحراء صحرا : گل جمالش دریا دریا ! صفای حالش  
 چرن ماهی او فتاده درشت پیوست بما و عهد نگست



رباعیات :



( ۱ )

امشب که بوصل او مرا دسترس است  
ناصرح با من ، هم سخن و هم نفس است  
نادیده رخس را نظری گفت برو . . .  
بوسی ؛ ز لیش نبرده گفتا که بس است

( ۲ )

مارا بتو امشب ای صنم صد جنت است  
دیر آمدی و موقع عشق تنگ است  
گر از سخن بیهده گویان ترسی  
ما را نه بنام کارونی بر تنگ است

(۳)

گر وصل تو یگ نفس بکامم باشد  
 در هجر تو - زندگی حرامم باشد  
 بی روی تو گر میل گل ولاله کنم  
 خون از عوض باده بجامم باشد

(۴)

در عذاب عشق خود پسندی، میسند  
 اظهار غرور و سر بلندی، میسند  
 باید ز ادب خاک شد اندر ره دوست  
 در عشق بجز نیازمندی، میسند

(۵)

پیش که برم داد تو ای حور نژاد...  
 نزد که توان برد، ز بدها تو داد!  
 جان را به تبار خاک پایت که نکرد...  
 دل را بهوای سر زلفت که نداد؟

( ۶ )

عمری که گذشت جمله بی حاصل بود  
هر کار بد و نیک ، همه باطل بود  
جز مهر «علی» علیه السلام حکایت از هر چه گذشت  
بی طول سخن ، حدیث لاطائل بود

( ۷ )

گر زلف بلند یار در چنك آید  
یا بر کف تو ساغر گلرنگ آید  
از شست منه ، گر از زمین روید تیغ  
از دست مده ، گر از فلك سنگ آید

( ۸ )

در حضرت دوست ، بینوائی بهتر ،  
در خدمت پادشاه ، گدائی بهتر ؛ ...  
چون کار نه بر وفق رضای من و نواست  
تسلیم ، بقسمت خدائی بهتر . . .

( ۹ )

بی وصل تو، مرگ از حیاتم خوشتر  
در هجر نو، حنظل از نباتم خوشتر  
زهری که تو بخشی، از حلاوتها؛ به .....  
قیدی که تو خواهی، از نجاتم خوشتر

( ۱۰ )

ساقی قدحی بیار و می در می ده  
تا هست شراب ناب - هی ده ؛ هی ده  
نم نم نه و کم کم نه - و ساغر ، ساغر  
خم در خم و دم در دم و پی در پی ده





## غزل معروف

فروغی بط ساسامی

شامل تضمین سه بیت از اشعار

ناصرالدین شاه

دوست نباید زدوست، درگله باشد

مرد نباید که تنگ، حوصله باشد

زیب غزل کردم این سه بیت هلاک را

تا غلام صدر هر مراسم باشد :

«دهدانه از بهر چیست عاشق و معشوق»

«عاشق و معشوق به، که یکدله باشد»

«باکله خوش نیست روی خوب تو در بنان»

«دیدن رویت خوش است بی گله نازد»

«طاقت و صبرم نمانده است، در هیچ»

«در شب هجرم چقدر حوصله باشد»

دوش بیچم خرید خواجه و ترسم  
 باز یشیمان، از این معامله باشد  
 راه رو عشق باید از بی مقصود  
 در قدمش صد هزار آبله باشد  
 ند مران، ای دلیل ره که مبادا . .  
 خسته دلی در قفای قافله باشد  
 موی نو زُد حلقه بر میانست و نگذاشت  
 یگر مو، دو میانه فاصله باشد  
 آنکه مسلسل بود، طره لیلی  
 خواست که مجنون اسیر حلسه باشد

با غزل شاه نکته سنج (فروغی)

من چه سرایم که در خور صله باشد

تذکره: «ملت تشابه اسمی، آثار و افکار سلطان قاجار  
 و ناصری قاجار و همچنین همین غزل فروغی  
 بسطامی که در اغلب اذهان از اشعار (ناصرالدین شاه)  
 شناخته شده بود، در این مجموعه بسبب معرفی  
 سرایندگان مشابه **العنوان** و تذکر سروده های آنان،  
 بروع این اشعار مبادرت شد

## شادروان اعتضاد السامنه

وزیر علوم

---

---

شیخ سرگشته خرافات است  
قبیله اهل دل خرابات است  
تا مقیم در خراباتم .....  
ننگم از کشف و از کرامات است  
از خرابات ، یافتیم مراد .....؟  
کوری آنکه در مناجات است  
گر بتحقیق بنگری دو جهان .....؟  
يك تجلی زجلوه ذات است  
عشق او در وجود کونین است  
شور او در نهاد ذرات است  
گفته « نیست ، نیست » عاشق من ؟  
« نفی در نفی » عین اثبات است  
تو چه شاهی ؟ که بندگان ترا ...  
بر همه خواجگان مباحثات است !!





اتری از آثار اسناد

سید محمد علی (صفیر)

### «صفیر صنی و ش»

|                            |                         |
|----------------------------|-------------------------|
| رحم بیع عم تو مرهم دل      | حیات روح بو مدم دل      |
| عشق تو دعوی مسلم دل        | حسن و حجت موحه من       |
| ز آنکه عمر تو نیست محرم دل | مر رادر هر چه دل ره پست |
| موسو فاش دصه عم دل         | محریمی دستور میبکم      |
| شد چو ام تو نقش حاتم در    | گرچه موزم بولی سلیمانم  |
| هر دم از مستی دم دل        | دمدم عشق دل فرون گردد   |
| آن صفره عالم دل            | تا بازش دلم رسد ارم     |

## ( شاه شعر شعر شاه )

زبان پارسی صاحب غنی ترین ذخائر کنجینه ادبیات  
جهان است که خوشبختانه بکوشته از گوهر های کرانبهای  
آن بدست دوست گرامی و گرامی به آقای محمد باقر  
اعتضادی نظم و ترتیب یافته و در و پترین مؤلفه  
ادبیات ایران به عرض نمایش گذارده شده است  
مؤلف محترم که خود فرزند زاده شادروان

علیقلی میرزای اعتضاد السلطنه وزیر علوم  
عصر ناصری است ، درخانه پرورش یافته که اهم اثاث  
البیت آن کتابهای نایاب و کرانبها بوده است و اکنون  
هم خانه او اباشته از کتابهای خطی و منحصر بعردو  
خطوط ژیبوا و تاریخی مشاهیر اساتید است وی همیشه هم خود  
را مصروف امور خیریه نموده و ریاست و مدیریت و  
معاونت مجامع خیریه متعددی را به عهده داشته و دارد و  
فزونتر از همه آنکه پرورش نیای بزرگوار خویش خانه  
او محفل ادباء و شعراء و فضلا میباشد و گواه بر ذوق سلیم  
و طبع کریم او همین اثر بیس است ، که بمقتضای بقاست  
آن شایسته است که آرا بتام ( شاه شعر شعر شاه ) نامید

عمرش دراز باد کسی ، کاو برزگار

در فکر زنده کردن محصول عمرهاست

علی شمس آبادی - مدیر روزنامه «وطن ما»

ورئیس اتحادیه صنف عطار و سقط فروش

تهران و توابع



مخبروں سے شام بخیر ہو  
سجایا کہ با تو ہوں ہم سجایا کہ با تو  
میں

میں

۱۲۳۲  
میں

